

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: خلیقی نژاد، مجتبی، ۱۳۳۳
عنوان و نام پدیدآور: یک روز پر از آدم / سراینده مجتبی خلیقی نژاد
مشخصات نشر: اصفهان: کیاراد: بصائر: شهید حسین فهمیده، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۲۳۲ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۹۰-۲۷-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: شعر فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۵۴/۸۲۸۴/۸۰۴۰ PIR
رده بندی دیویی: ۸۱۶۲/۸۱
شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۶۸۷۴۶

یک روز پر از آدم



سراینده: مجتبی خلیقی نژاد
حروف نگار / تنظیم: فرشته میرفندرسکی
طراح: نفیسه میرفندرسکی
انتشارات: کیاراد
نوبت چاپ: اول / بهار ۱۳۹۱
تعداد صفحات / قطع: ۲۳۲ / رقعی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۴۹۰-۲۷-۴
لیتوگرافی: پارسا / چاپ: دانا
صحافی: سلام
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
بهاء: تومان

یک روز پیر از آدم

خلیقی نژاد



فهرست مطالب

۸	سایه روشن‌ها
۱۴	نگاه
۱۵	سبز
۱۶	اولین دیدار
۱۸	یک نفس
۲۰	صبور خاطره‌ها
۲۲	بهار را دوست دارم
۲۴	بهاریه
۲۶	رشد و تعالی
۲۷	خاطره
۳۰	روز آزادی
۳۱	تحرک توقف
۳۲	نفس بهار
۳۴	پیشوا
۳۵	فردا
۳۶	تکرار هر بهار
۳۷	آراء رنگی
۴۰	نامش پرسید
۴۲	آخرین هدیه
۴۴	افسانه
۴۵	تکرار کودکی
۴۷	منشور
۴۹	مادر
۵۱	ترس
۵۳	بهار من
۵۵	صدا
۵۸	محکمه‌ی الهی
۶۱	یک روز پر از آدم



- ۶۴ خلیج فارس
- ۶۵ بابا نوروز
- ۶۷ دوست
- ۶۸ ضامن آهو
- ۷۰ جشن سبز
- ۷۲ دعای باران
- ۷۴ سکوت و صدا
- ۷۷ پرسش
- ۷۹ فرودگاه
- ۸۰ شانه
- ۸۱ زیارت بهار
- ۸۲ مرگ دوست
- ۸۴ راه دیگر
- ۸۵ پرنده‌ی غم
- ۸۷ عشق و پیری
- ۸۸ پدر
- ۹۰ مجنون
- ۹۲ نازنین
- ۹۴ چهره‌ی مادر
- ۹۶ اسطوره و عشق
- ۹۷ یاس سپید
- ۹۹ وابستگی
- ۱۰۱ بهار سبز و سرخ
- ۱۰۳ جوان‌ها
- ۱۰۵ ازدواج
- ۱۰۶ طبل
- ۱۰۷ گربه
- ۱۰۸ زمان
- ۱۰۹ ثروت
- ۱۱۱ رقص دختر

۱۱۲.....	تولد دی دیگر.....
۱۱۶.....	جاده‌ها.....
۱۱۸.....	حماسه‌ی کاوه.....
۱۲۰.....	سرما و تاریکی.....
۱۲۲.....	بازار.....
۱۲۴.....	پنجره.....
۱۲۶.....	خواب زمستانی.....
۱۲۸.....	بلند گو.....
۱۳۰.....	سفر.....
۱۳۳.....	مرگ دوست.....
۱۳۵.....	باز بوی بهار.....
۱۳۷.....	سخن بگو.....
۱۳۹.....	نازنین و باران.....
۱۴۰.....	خود خواهی.....
۱۴۲.....	خدایان زمین و خدای من.....
۱۴۴.....	ماه آسمان.....
۱۴۴.....	و ماه من.....
۱۴۶.....	تاریخ.....
۱۴۸.....	پیش کسوت.....
۱۵۱.....	شب کریسمس.....
۱۵۳.....	نوشدارو.....
۱۵۵.....	نداشتن یا داشتن.....
۱۵۶.....	نازنین.....
۱۵۸.....	دفتر کار داروخانه طبیعت.....
۱۵۹.....	انتخاب.....
۱۶۱.....	مسافر کوچولو.....
۱۶۲.....	باران واژه‌ها.....
۱۶۳.....	نازنین.....
۱۶۴.....	بر بام خدا.....
۱۶۶.....	شب هشتم فروردین.....





- ۱۶۹..... خرچنگ
- ۱۷۱..... مورخ
- ۱۷۴..... خرداد
- ۱۷۶..... تولدت مبارک
- ۱۷۸..... بوی عشق
- ۱۷۹..... زیر آسمان کویر
- ۱۸۱..... پرچم سه رنگ من
- ۱۸۳..... خواب دیدم
- ۱۸۵..... همسفر بهار
- ۱۸۷..... انجمن دارو سازان
- ۱۸۹..... روز طبیعت
- ۱۹۱..... کودکی و تنهائی
- ۱۹۴..... استاد
- ۱۹۶..... علی، شیر خدا
- ۱۹۸..... کودکی و ۱۵ خرداد
- ۲۰۲..... آرزوی آزادی
- ۲۰۴..... معلم و ترس
- ۲۰۶..... ما دارو سازیم
- ۲۰۹..... شکفتن
- ۲۱۱..... زایمان
- ۲۱۳..... پرستار
- ۲۱۵..... پزشک
- ۲۱۸..... هوشیاری
- ۲۲۳..... بی درمان
- ۲۲۵..... سعدی
- ۲۲۸..... صدائی تلخ در بی صدائی
- ۲۳۰..... سنگ غم
- ۲۳۱..... بهار طبیعت

سایه روشن‌ها

نگاه آبی خلیج فارس
به کدامین ساحل خویش می‌نگرد؟
که امواج فاجعه،
آب‌های رابطه را بر نمی‌تابند.

نگاه آبی خلیج فارس
می‌برد موج موج شمال را به جنوب
و دکل‌ها با تاجی زرین بر سر
به بلندای دماوند و الوند
خورشید گونه جاری‌اند از این دست تا دور دست.

نگاه آبی خلیج فارس
به کدامین سوی خویش جاری ست؟
که یک سو
شعله شعله‌ی فردا
به بلندای تاریخ





سوی دیگر

سوسوی ستارگان کویر

در تکرار خاموشی و فراموشی

شب نفس می‌کشد

و می‌رقصد با نور نئون‌ها

و خلیج فارس هم چنان بیتوته می‌کند شب را

تا فردای کشتی‌ها و بردن‌ها و رفتن‌ها

شب نفس می‌کشد

و قایق‌های عاشق،

نفس نفس، باز و در بازو و پارو به پارو

خلوت خلیج فارس را در می‌نوردند.

آن سوی خلیج فارس

کشتی‌ها و جاشوها

این سو

پاروهای بیدار و ناچار

عبور پسته‌ی رفسنجان

و فندق دامغان

و...

نگاه آبی خلیج فارس

به کدامین سوی زمان جاری ست؟

شب‌های سرد و نمور کوهستان

و سراشیب‌های آسیب
و امن بی امان ساحل
و آن گاه
توفش توفان بر گرده‌ی آب
و ضربه‌های خیزاب بر قایق‌های شکسته و خسته
و بلم‌های سالخورده

نگاه کبود خلیج فارس
به کدامین سو می‌نگرد؟
آیا فروغ آتشکده‌ی دیروز
چراغ تاج گونه‌ی دکل‌ها را
به سخره نمی‌نگرد؟
که چونان آتشفشان دیر سال
صبور و خاموش
بر پای ایستاده است؟



قیام مقنع

هنوز

نور فریب ماه نخشب

چشم باور خواب آلودگان ساحل را

بر پرده‌های وهم به بازی گرفته است

و بی آنکه به فرود خویش در چاه زمان بیندیشد

فروغ همیشه زنده‌ی آذر آبادگان را

از باد برده است

بگذار این نور کاذب

که از تاراج نفت جان گرفته است

با پرتو چلچراغهای کاخ الیزه‌ها و بهارستان‌ها

و برج دکل‌ها و بیگ‌ونها

به پیوند گسستنی خود ادامه دهد

تا افسانه‌ی بلند تزویر

در یلدای تاریخ تکرار شود

و شهرزاد قصه گو

هزار و یکشب خویش را

به پایان رساند

تا آن گاه که سپیده دمها

سینه‌ی ظلمت را بشکافند

تا پرده‌های وهم فرو افتد

و بند بند پندها و اندرزه‌های ساده برانگیز

با تیغ خورشیداندیشه بریده شود

و برج بایدها و نبایدها

و دیوار اگرها و مگرها

و سراب کاشها و شایدها را

از وسعت چشم اندازها برچینند

و پس آن گاه

آرزوهای فراموش شده

از خواب هزاران ساله برخیزند

و خاک و آب و هوا و خورشید را

بار دیگر آشتی دهند

و بوته‌های شادی و آزادی را

در دشت‌ها و حتّاً کویرها برویایند

بگذار در سپیده دمی دیگر

یقین به جای باور

بر تخت نشینند





و کابوس‌ها و سالوس‌ها

به دور دست توهم تبعید شوند

و بهاری دیگر

می‌لاد باغ‌های ندیده

و میوه‌های نچیده را

به ارمغان آورد

و سلام‌ها و لبخندها و پیوندها

بار دیگر فلق گمشده را

از فراموشخانه غرور و شکوه

باز خوانند

نگاه

ژرفنای نگاهت

گردابی ست

که مرا فرو می‌برد

بدان گونه که ورطه‌اش را

گزیر و گریزی نیست.

هرگاه که با سکوت نگاه

مرا فرا می‌خوانی

فرا می‌گیرد مرا

هراس برزخ جدائی

گوئی تکیه داده‌ام به باد

یا به عهدی که چونان ریسمانی

مرا به مسیر جدائی می‌برد

و من هنوز، در این فاصله‌ها

ناگزیر از بودن و سرودنم





سبزی

به خانه می آیم
موج عاطفه در نگاه خسته ات جاری ست
دست های سبز تو
با سبزی سفره
صفای زندگی را
به تعامل گرفته است
طنین سلام من و پاسخ تو
با عطر سبز در می آمیزد
و من
انتظار سپاس را
از چشمانت می خوانم

اولین دیدار

بربال اندیشه آسمان را سیر می‌کند
و می‌شنوم این ندا را :

كُلِّ رَافِعَهُ رَفَعَتْ عَلَيْنَا
مَنْ الْبِلَاحُ أَيَّ كَلِّ نَفْسٍ أَوْ حَمَاعَةٍ
آن گاه، در سیلان عشق غوطه ور شدم
و از بلندای اندیشه فرا رفتم
آه... چه زیباست

تماشای قامت رفیع استاد رافعی
و دیدن رازهای نهفته در نگاه او

در اولین دیدار

مرغ عشق بود که سرود سعادت می‌خواند
و ساقی محبت بود که ساغر جان را لبریز می‌کرد
و من تشنه‌ی جرعه‌ی جرعه‌ی گفتار
تا با شراب شعر او
انبوه‌اندوه را از دل بزدایم





در سپهر والای اندیشه اش

حقیقت عرفان موج می‌زد

اولین دیدار

از دفتر من آغاز شد

اما پیوندش تا دورترین آفاق بود

هنگام که تشنگان شعر را سیراب می‌کرد

در فرایند آشنائی

هم قدر دیدیم و هم منزلت

پای بر رکابش، سوار بر رخس سخن

فاصله‌ها را تا ابدیت پیمودیم

آن گاه هنر

از نیزار عشق - شاخه‌ای برید

و به دست «کسائی» داد

و از چوبِ درخت احساس

تاری بر آورد

و به دست استاد «شهناز» سپرد

و سنتوری در پیش استاد «ساغری» نهاد

و این نیز

از اولین دیدارهای عشق بود

يك نفس

آمده‌ایم
پا به پای پائیز زرد
تا سکوت زمستان سیاه
و دیده‌ایم
گل‌های پرپر را
هم نفس تند بادهای مسموم
و آن دست‌های بی تدبیر را
که با داس دیر ساله
گلزار را درو کرد

سال‌ها گذشتند
از شانه‌ی زمان
با خشم تندبادها
و زخم داس‌ها
اما دیگر بار





در باغچه‌ی فرعون‌ی دیگر
نطفه موسائی بسته شد
و در شکوفائی بهار
به گل نشست

هر چند در آینه‌ی زمانه
گاه سیمای هستی
رنگ غم می‌گیرد
چهره‌ی غم هم
در گذر روزگار
رنگ خواهد باخت

سال‌ها
بی حضور آزادی زیستم
اما‌ی عشق
لحظه‌ای بی تو می‌آید
بگذار فضای سینه‌ی من
هم چنان
به اشتیاق تو
با توهم بستیزد
که فردائی روشن
از پشت دیوار شب
مرا صدا می‌زند

صبور خاطرہ ها

آہ... نازنین

ای صبور خاطرات تلخ و شیرین

ای سرو شکوہمند باغ قلب من

کہ در آسمان عشق

سر برافراشته‌ای

ای قامت سبز تو

تداعی آرامش

و نمود چتر نجابت

در حریم طراوت

چہرہ‌ی تو

لالہ‌ی برافروختہ باغ هستی

و نام زیبای زن

نشان مہری

بر حضور صبور تو





و نشان داغی

بر قلب شقایق‌های عاشق

و عشق مادرانه‌ات

چونان زخمی ماندگار

برسینه‌ی تاریخ

آه....نازنین!

کوه صبر تو

پیام ماندگاری بیستون را

افق به افق

تا دوردست تاریخ

پرواز می‌دهد

بهار را دوست دارم

دوست دارم
جاری سبز بهار را
با عطر رنگین شکوفه‌هایش
بی آن که پاییز را
انکار کرده باشم

دوست دارم
رقص دل انگیز باغ را
هنگام که حضور سبزش را
به موسیقی نسیم می‌سپارد
بی آن که
بارش غمناک برگ‌ها را
در همهمه‌ی پائیزی
از یاد برده باشم





... و دوست دارم هستی را
با همه شادی‌ها و اندوه‌هایش
و کوچه باغ خاطره‌ها را
که از فصل فصل دیروز
تا نسل امروز
جاری‌ست

بهاریه

در کوچه باغهای نوروز
گیسوی سبز دختر بهار
با ترنم نسیم می‌رقصد
و طراوت
عطریست که از نگاهش می‌تراود
و لبانش
شکوفه‌ایست که شمیم شادی را
در حریم لحظه‌ها، جاری می‌کند

تصویر بهشت

در آینه پیشانی‌اش پیداست

و خورشید چهره‌اش

در آفتاب و آب

می‌خندد

و خاک و گیاه

حضور سبزش را





جشن گرفته‌اند

رشد و تعالی

ای چشمه‌ی خورشید!

بجوش و بجوشان

ای ابر بهاری

ببار و بباران

ای نسیم

برقص و برقصان

وای رود!

بخوان سرود دریائی‌ات را

وای انسان

بال پروازت را

چونان چتری سیال

در آسمان حال و آینده بگستران

و همه‌ی هستی را

به پرواز برانگیز

تا هیچ نقطه‌ای از بیکرانگی

از حرکت تازه

بی بهره نماند





خاطره

جشن فرخنده‌ی فروردین بود

عطر نوروز

می‌تراوید از آغوش بهار

کودک بودم

موجی از شوق و سرور

پدر از کار که برمی‌گشت

چهره‌ی خسته‌ی او

موجی از مفهوم بودن را

در نگاهم می‌ریخت

دختر معصوم و زیبائی

همره مادر خویش

پاس کسب روزی

همه جا سر می‌زد

خانه‌های دولتمندان را

در پی شستن فرش و ظرف
ورخت و اثاث

می نور دید به رنج
چشم‌های مست اش
گاه قلبم را خنجر می‌زد

کاروان نوروز
داشت می‌آمد از جاده‌ی سال
باز، سارا، دارا،
دست در دست پدر
در مسیر بازار
در پی کفش و لباس نو جاری بودند

خاطرم هست که توفان بلوغ
در دلم غوغا می‌کرد
آه اما

سخت می‌ترسیدم پیش پدر
نامی از دختر همسایه برم
تا به هشدارم آگاه کند
پسر و دختر

پنبه است و آتش
و من از ترس پدر
می‌گذشتم ز بلوغ
می‌سپردم خود را





به کتاب و درس آینده

اینک از آن دوران

سال‌ها بگذشته ست

ای دریغا که پدر با من نیست

لیکن آن خاطره‌ی دور هنوز

چون نسیم نوروز

در فضای ذهنم می‌رقصد

شاید آن مادر و دختر، اکنون

در سکوت شب تار

در تب رنج کهن می‌سوزند

موج اشک و حسرت

خواب را از چشمم می‌گیرد

با همه این اندوه

شاد از آنم که نیالودم تن را به هوس

و پدر را در یک هاله رویایی

شادمان می‌بینم

با سروری در دل

و سرودی بر لب می‌خوانم:

حوّل الحال الی احسن حال

روز آزادی

می آید
آن روز سپید
که پشت دیوار بلند یلدا
به انتظارش نشستیم
و تیغ روشن آفتاب
پرده‌های خواب آلوده را
خواهد درید

آن گاه
قامت سروهای آزاد
و صنوبرهای بلند
فضای باغ را بهاری خواهد کرد

می آید
بهار سبزی که در زمستان سیاه
به انتظارش نشستیم





تحرك توقف

لاله‌های سرخ
از بوته‌های سبز و بنفش
شعله کشید
دشت زرد
در چشم‌انداز فصل
جامه‌ی سبز پوشید
و طنین رستن و شکفتن
چون آوای موذن
خفتگان را
از خواب برانگیخت
و از رسوائی شب داران
پرده بر گرفت
و توقف مزمن را
به تحرک واداشت

نفس بهار

آمده ایم

از جاده های زرد خزان ها

تا دشت سیاه زمستان

و احساس کرده ایم

تازیانهای توفان ها را

برگردهای زمان

دیده ایم

دست آزمند گلچین را

بر شاخساران باغ

و پریپر شدن

سوسن ها و یاسمن ها را در باد

اینک

در باغ تاراج شدهی فرعون





گلی در حال شکفتن است

تا بشارتی باشد

عشق را

و طراوتی را که در راه است

و می‌شنویم

صدای نفس بهار را

در این هوای زمستانی

پیشوا

هنگام که پرندگان
به تو یولف ایمان آوردند
او را به پیشوائی پرواز پذیرفتند
آن گاه
کشتار بی امان توپولف
در هوای مه آلوده‌ی خرافات و تحمیل
الگوئی دگرگونه از عدالت را
برای پرندگان ترسیم کرد

و عقاب‌ها
خرگوش‌ها و بزغاله‌ها را ربودند

زمان چرخید
و در بازی نور و رنگ
مدینه‌ی فاضله‌ای را
در پرواز خیال
به تصویر کشید





فردا

برگ برگ درختان فردا
در حریم سبز طراوت
و در جله‌ی گل محمدی
با ساز نسیم خواهد رقصید
و رقص رنگین پروانه‌های بشارت
آزادی را نوید خواهد داد
آن گاه غرّش تندر حماسه
برج‌ها و باروهای استبداد را
خواهد لرزاند
و پرواز پرنندگان
آسمان صبح دیگر را
در ساحت پاک وطن
عرصه‌ی سیمرخ خواهد کرد

تکرار هر بهار

قلم را چه اندوه

اگر شیرازه‌ی کتاب گسیخت

هر ورق

گلبرگی ست در دست باد

و روی هر برگ

نام بهاری تو

که بر زبان‌ها

در تمام زمان‌ها

تکرار خواهد شد





آراء رنگی

خون

شیر پستان آزادی ست

و هر رگ

خبرنگاری ست

که عشق و حماسه را جاری می کند

و اوراق آراء

تکثیر التهاب شهرهاست

شهر، رنگی است

سبز، سفید، سرخ

اهتزاز پرچم همیشه برافراشته‌ی وطن

شهر، شهر معماری

شهر موزه و تاریخ

و چهار باغ

امتدادی ست ماندگار

در راستای میدان‌ها و پل‌ها

شهر، شهر گنبد و گلدسته

شهر کاشی و نقش

و زنده رود

قصیده‌ی بلندی ست

که غزل آزادی می‌خواند

شهر، شهر درختان سبز و بلند

در آسمان آبی فردا و فرداها

آه... ای پرچم همیشه سه رنگ

گیرم که تصاویر رنگی فریب

حریم عصمت تو را

به بازی بگیرد

و هجوم نیزنگ

طراوت تو را بر آشوبد

و خوی بیابانی

امنیت خیابانی را

به هم ریزد

که این همه

پیش پرده‌ای را ماند

در آستانه‌ی اجرای پرده‌ی آخر

که گواهی‌ست روشن





چونان سپیده‌ی کاذب
در آستانه‌ی صبح صادق
و بشارت آفتابی

که سینه‌ی ظلمت را خواهد شکافت

نامش پرسید

باز کنید پنجره‌ها را بر آفاق
که خسته‌ام از غباد

از دود خاطرها

بگذارید اندیشه و احساس

ایده و ایمان

هوایی تازه بخورد

باز کنید پنجره‌ها را

به ماه، به خورشید

به آسمان و درخت

تا جاری شود نور

و بتابد بر چهره‌های فراموش شده

و سفره‌های خالی

گسترده بر فرش کهنه

و بر او که بر این خالی همیشه نشسته است





نامش نپرسید

نانش دهید

باز کنید پنجره‌ها را

بر شهر زیبا

بر آسمان بالای شهر

و بر چشم انداز دود زده‌ی پایین

بر نسل سوخته

بر حقوق‌های از دست رفته

و هویت‌های فراموش شده

بر سایه‌های بی نام و نشان

بر نفس‌ها و قفس‌ها

باز کنید پنجره‌ها را

به قانون خدا

به گستره‌ای پایدار

که به تماشا نشست

چشم انداز ناپایدار را

آخرین هدیه

ابر نیستم

تا قطره‌های نازنین اشکت را

در خود جذب کنم

باد نیستم

تا تو را

ماه پیشانی قصه‌ها کنم

یا خوشه‌ی گندم

که باروری‌ام را

دانه دانه، به پایت بریزم

نسیم سحرگامی

طنین زمزمه‌ی تو

و ماهتاب

گیسوی شانه زده‌ی توست





تمام آرزوهای جوانی ام را

با تمامی نیرو

جاده جاده به سوی تو می فرستم

شاید!

نه بهترین

حتّاً

آخرین هدیه‌ی من باشد

افسانه

عطش بی پایان من
هرگز فرو نخواهد نشست
مگر، با جرعه‌ای از نوشداروی لبانت

همه‌ی ستاره‌ها
روی سرانگشتان نازنین تو می‌رقصند
و ماه و خورشید،
افسانه‌های افسون تو
که یلدای زندگی‌ام را
روشن نگاه می‌دارند





تکرار کودکی

نگاه پنجاه سالگی ام
به زیبائی کودکی دوخته شده است
که زلال حضورش
مرا به کوچه‌های کودکی ام می‌برد
و پاهای کوچک او
اندیشه ام را
کوچک و کوچک تر می‌کند
و من
در این صداقت سبز
از خواب دیر ساله ام
بیدار می‌شوم

هنوز

دختر خردسال همسایه
سایه‌ی مادر بزرگ را دنبال می‌کند

و کودکی در من
همبازی اوست
در سایه روشن تکرار





منشور

... و خدا انسان را آزاد آفرید

نعمتی که از جاری شیر

در کام تولد

تا آسیاب دندان

هنوز هستی را توجیه می‌کند

هنوز نگاه جهان

به روشنائی اندیشه نیازمند است

آن گونه که گیاه به آب

هنوز

پاکی و آلودگی

مثل روز و شب

مثل تضاد

امنیت و قدرت آدمی را

در قانون هستی

توجیه می‌کند

و آزادی

در قفس تن و من

نفس به نفس

رنج می‌برد

....

عصیان آدمی

جرأت گمشده‌ایست

که از غربت وجود

سر بر می‌کشد

و منشور آزادی را

به پاس حرمت باز یافته

چونان باری برشانه‌ی سبکبالی

بردوش می‌کشد





مادر

طلوع مادر

در برابر آینه و شمعدان

و گلهای شکفته در گلدان

تصویر زیبائی حوآست

در زلالی چشمه ساران بهشت

در کنار شکوهمندی قامت آدم

مادر، خورشید فروزان عشق

در مرکز کانون آفرینش

و فرزندان

سیاراتی چرخنده در پیرامون او

مادر

یادگار حوآی رانده شده از گلگشت مینوی

فرشته‌ای بر گستره‌ی زمین

مادر سرچشمه‌ی عواطف

سنگ صبور تاریخ

با تاج مهربانی بر گیسو

و زخم روزگاران بر دل

مادر

چلچراغ خانه

واندوه گسار زمانه

در گذر شادی‌ها و غم‌ها

اشکها و لبخندها

مادر

مظهر ایثار

و نامی ماندگار

در حافظه‌ی اعصار





ترس

همه‌ی ترس من
از دانستن و خواستن
اما نتوانستن است
ترس از مرگ باغ
در چشم‌انداز ابرهای سترون
مرگ بیشه‌ها
به دست تبر به دستان
و اره داران
ترس
از یلدای بی پگاه
و فراموشی لبخند و نگاه در خاموشی

زیستن اما
به من می‌آموزد
نهراسیدن را

درخشیدن و تابیدن را

با عشق جاری‌ام

در تار و پود هستی

و می‌گذرم از شیب و فراز زندگی

و هراس را

چون جاده‌های هموار و ناهموار تاریخ

پشت سر می‌گذارم





بهار من

تو

بهار من

پرستوی شادی

بشارت عشق

که فضای خانه را

از عطر فروردین

سرشار می کنی

نازنین من!

تکرار حضور بهاریات

عشق را در سینه ام جاودانه کرده است

و سرود بهاری من

سرود عاشقانه ای ست

که با هر زبانی دل انگیز است

موسیقی بدیعی است

که از تار و پودم نواخته می‌شود

تو پرنده‌ی کولی همیشه بهار من

تو، حضور لحظه لحظه‌ی لیلی

در قلب مجنون من

و زیباییات

چشمه‌ای است همیشه خندان و درخشان

که از نهران گاه شعر من می‌تراود

نازنینا!

عشق و مهربانی

دو واژه جاودانه‌اند

که از قلبی به قلبی

و از سینه‌ای به سینه‌ای

کولیانه می‌کوچند





صدا

صدای تو

در فضای وحشت پیچید

و گوش‌های خفته را

از خواب دیرساله برانگیخت

هنگام

که خشم دژخیم

قیام تو را نشانه رفت

سه قطره خون شدی بر خاک

و سایه‌ات گسترده شد

بر گذر خیابان

و دست‌هایت رو به افلاک

آزادی را بر افراشت

کلام رهائی

چونان گلی

بر لبان کمرنگ شکفت

و هر واژه ستاره‌ای شد
در آفاق شعر من
و بدین گونه بود
که تو صدا شدی
و کلام شدی
و چون باران حماسه
بر سرودم باریدی
تا آیندگان بدانند
که تو
تنها یک صدا نبودی
که طنین آن
در باغ خزان زده بهار بپیچید
پرپر شدنت
انتشار عطر آزادی بود
که هر بهار را
به بهاری دیگر پیوند زد
مرگ تو، تنها نه مرگ
که زیستن جاودانه بود
مرگ تو
در تار و پود آگاهی ریشه دوانید
صدای تو
طنین فوران خون نبود
که در امواج زمان محو شود
خشم نبود





که دیر نیاید
جوهر سپال جان بود
در رگهای فلسفه‌ی حیات
در کالبد اشراق
موسیقی عشق بود
در تار و پود وطن
و اینک تو تنها نیستی
که هزاران ندا
نام تو را فریاد می‌زنند

محکمہ الہی

ای ارباب زمین
گسترہی زمین همه از آن تو باد
و آسمان سهم ما
تو را خداوندی زمین
بر مسند غرور نشاند
تا خویشتن را حاکم بی چون و چرای
این خراب آباد پنداری

فرصت تو

هر چند دیر نخواهد پائید

اما

در همین فرصت اندک عمر

چهره برافروخته بدار

که زردی خزان در انتظار توست

تو بر حقوق ما سایه افکندی





اما دست نیایش ما را
به ملکوت برافراشتی
تو به سیاهی دل بستی
تا ما به نور دل ببندیم
باغ‌های زمین از آن تو باد
و باغ‌های ملکوت از آن ما
آزمندی تو
ما را بر آن داشت
که روز را به کار آئیم
و شب را به نیایش و آرامش
تو در سایه فراغت نشستی
و تن پروردی
روان تو رو به فرسایش نهاد
و روان ما
رو به آرامش

بگذار زمین از آن تو باشد
این گستره‌ی سیاه
این عرصه‌ی گناه
این میدان خیانت و جنابت
در رستاخیز
ما را بر تن
جامه‌ای سپید با حاشیه‌ی زرنگار
و تو را بر تن

جامه‌ی سیاه رسوائی
و ما، بی دلهره از صراط خواهیم گذشت
و تو هراسان از عبور
با نگاهی پر حسرت.... آیا
عبور ما را به تماشا خواهی ایستاد؟!
نمی‌دانم





یک روز پر از آدم

.... و آن روز فرخنده فرا خواهد رسید

و راست قامتان

چونان درختان بهاری

طراوت را

در کوچه‌ها و خیابان‌ها

جاری خواهند کرد

و شاخسار باز و انشان

پرچم رهائی را خواهند افراشت

درختان بارور دانش

به چراغ‌های بینش

مزین خواهد شد

روزی روشن و بی غروب

که آفتاب از گستره‌اش

دامن بر نخواهد چید

و روشنی و گرمای آن

دیو ظلمت را
چون تندبسی قیرگون
ذوب خواهد کرد
و خاطره‌ی دلآوری‌ها
چون تصویری از گل‌های سرخ
در حریم ذهن‌ها
قاب خواهد شد
و عطر ماندگارش
از شهر به شهری
و از کشور به کشوری
خواهد گذشت

تا دیگر بار

خشونت

یارائی سلطه را

به نمایش نگذارد

و حق را در برابر نگاه سیاه باطل

به دار نیاویزد

و پرچم سفید

به جای چوبه‌های دار

در میدان‌های جهان

افراشته شود

و آدم‌ها

گروه گروه، از هر رنگ و هر نژاد

به یک زبان سخن بگویند





و به یک مفهوم، نگاه کنند
تا هرگز

نرده و دیوار و سیم خاردار

عبور سلامت را سد نکند

و قصرهای فرعونی

در برابر ویرانه‌های فقر

قد بر نیفزایند

خلیج فارس

موج موج نگاهم
بر آسمان و خاک وطنم بوسه می‌زند
و شوقم پر می‌کشد تا سپید رود و آبی خزر
و خلیج همیشه پارس
و سواحل تنب کوچک و بزرگ و ابوموسی
و نفس می‌کشم در ارتفاع گواتر
و می‌سرایم تمامی اشتیاقم را در سرخس
و سجده می‌گذارم
بر خاک خرمشهر
و لنگرگاه‌های ممتد
و تماشا می‌کنم
تاج مرصع خورشید همیشه رخشان را
و درود می‌گویم
بر روشنائی و پاکی
در میعاد فردا و فرداها.





بابا نوروز

بابا نوروز

با چپیه‌ای خونین بر دوش

و شالی سبز به دور سر

بر بام خانه‌اش

بهار را به بزم نشسته است

فانوس‌های آسمان خاموشند

و ماه به افق غروب

نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود

جماعت

در آستانه‌ی بلند و تاریک

گرد آمده‌اند

تا از دست متبرکش

هدیه‌ی نوروزی بگیرند

و به شوق بوسه زدن بر دستش

صف کشیده‌اند

و من

در تردید بوسیدن و نبوسیدن

لحظه‌ها را سبک و سنگین می‌کنم

و میان سردار شدن و بردار شدن

به شبهه ایستاده‌ام

و بابا نوروز

با لباس مبدلی که بر تن دارد

نگاه خشن خویش را

به من دوخته است





دوست

تنهای تنهایم
چون گلبوته‌ای سرخ
دور از گل‌هائی که دوست شان دارم
دور از پروانه‌های گلنوش
و دوستان دور و نزدیک

نگاه خیس خود را
به خیابان می‌برم
تا تنهائی‌ام را
بین آدم‌ها تقسیم کنم

....

تنهای تنهایم
اما تو همیشه با منی
مثل عطر گل‌های دور و نزدیک
که پیام بهاری خود را
همه جا منتشر می‌کند

ضامن آهو

آهو بچه

در غربت دشت

دور از مادر، دوان دوان

تنهائی اش را از این کران به آن کران می برد

....

در غربت تنهائی

دستی مهربان به سویش دراز می شود

و امنیت و آرامش را

به او نثار می کند

و تنهائی او

در مهر رضا حل می شود

و گلوگاهش از بغض غربت

آزاد می گردد

صیاد نظاره می کند

و عصیانش را در پای ضامن آهو





به خاک می‌ریزد
آه ... ای ضامن آهو
گره‌ی بغض دیر ساله را
از گلوگاه من نیز بگشای!

جشن سبز

بهار

از گیسوی درخت

شال سبز آویخت

و کوچه و خیابان

از عطر سبز سرشار شد

بوی بهار

در خانه‌ها پیچیده

و بچه‌های مهرگان

کیف و کتاب خود را

به فروردین پیوند زدند

و لحظه‌های به هم پیوسته‌ی تاریخ

پیوند طبیعت و ملت را

در کوچه‌ها و خیابان‌ها

در چهار راه و میدان‌ها

جشن گرفتند





و بوی شب بو

دوه آه را

در خود حل کرد

دعای باران

زیر نگاه بهت زده‌ی ابر
ابر بی باران
مادران همیشه منتظر
زیر آسمان خالی
دعای باران می‌خوانند
و دشت‌ها و باغ‌ها و باغچه‌ها
در غربت تشنگی خمپاره می‌کشید
کاسه‌ی گلبرگها
از شراب طراوت خالی‌ست
و پرندگان سرد در بال
پرواز و آواز را
خواب می‌بینند
اما
پیش از پرپر شدن غنچه‌های ناشکفته
به ناگاه





آسمان می‌غرد
و آذرخش سینه‌ی سکوت را می‌شکافد
و ایرسترون
رگبار می‌شود
و زایش رهائی
طراوت را بر خاک عطشان
جاری می‌کند

سکوت و صدا

نگاه می‌کنم
به آسمان گرفته‌ی شهر
و چهره‌ی غم آلوده‌ی خورشید
و آرزو می‌کنم
جام آتشینی از خرابات خیام و حافظ
یا فنجانی چای داغ
از دست مهربان مادر
اما شاید
تنها سرخی خون من
و شرم سرخ من از این همه حسرت
بتواند این خالی سرد را گرم کند
تا بلکه یخ زمستانی
قطره قطره آب شود
و چشمه‌های رهائی و شادی فرا جوشد





در آینه
به نگاه سرخ خویش
خیره می شوم
و به چهره ام
که هنوز از شراب دیر ساله عشق
برافروخته است
و گوش فرا می دهم
به تیک تاک قلب عاشق خویش
که ناگاه
شتابی از صدا
سکوت را درهم می شکند
و موج خیابان را
به پنجره ام می رساند

و نگاه می کنم
به قامتی فرو افتاده در خون
روی آسفالت خاموش
و صدای آژیر آمبولانس
و چشمانی که خورشید وطن را
در گرفتگی آسمان می نگرد
و حماسه یک ملت را
تفسیر می کند
طنین خروش، سکوت را در خود گرفته است
و چهره‌ی سالوس

از پشت پرده‌ی فریب نمایان می‌شود
و در هم می‌شکنند





پرسش

پر می‌کشم از خویش
سبک‌تر از هوا
و پاک‌تر از آسمان
چرا که بار سنگینی زمینی بودنم را
از خود فرو نهاده‌ام
اما تو آیا

یارای پریدنت هست؟
تا بر فراز ستاره‌ای بنشینم؟
آیا مهربانی و پاکی را
از ستاره‌ای آموخته‌ای؟

هنوز
باورهای سخت تو
دل‌های نرم را می‌شکنند
و اجازه نمی‌دهد

تا لحظه‌ای به اندوه کسی بیندیشی

تو سیاه

من سپید

تو می‌شکنی و من می‌پیوندم

هنوز من

در میان این همه رنگ

به سپید می‌اندیشم

و دوست می‌دارم

آنان را

که در سینه شان قلبی می‌تپد

و پشت پیشانی شان اندیشه‌ای می‌درخشد





فرودگاه

هواپیما

خسته، نشسته

و با بال‌های گشوده

پرواز مرا انتظار می‌کشد

و باز

تاخیر و سرما و سکوت

و گریه‌ی کودک در آغوش مادر

من خسته و هواپیما خسته

و انتظار دارد نفس لحظه را می‌گیرد

شانه

باد

گیسوی تو را شانه می زند

و چون دست های من

در گیسوی تو بازی می کند

به همان گونه که نگاه بارانی من

گاه، چنگ گیسوی تو را

تار تار می نوازد

آه نازنین

اگر زمانه مرا

چون بیژن در چاه افراسیاب

فرو برد

با گیسوی بلند تو

فرا خواهم آمد





زیارت بهار

بهار

به زیارت عاشورا رفته

و من به این می‌اندیشم

که یلدا را همراه زمستان

به زیارت بهار ببرم

مرگ دوست

نمی دانم، دگر باره
در سوگ کدامین دوست، خواهم گریست؟
و پرستوی بی قرار قلبم
در هوای کدامین بهار گمشده
پرواز خواهد کرد؟

نمی دانم دیگر بار
نظاره گر اقول کدامین ستاره خواهم بد؟
و خورشید فردا
در کدامین افق، فرو خواهد نشست؟

آیا سوگواری من
باز به مجلس یادبود کدامین عزیز از دست رفته
گل خواهد فرستاد؟

هنوز





کاروان غنچه‌های سوخته

در کوچه باغ خزان زده

جاری‌ست

و آرزوی آشتی و آرامش

در گذرگاه خشم و خون

در حال رنگ باختن است

آیا، البرز، تاکی

از فراز این خاک سرفراز

به چشم انداز سوگوار خویش

خواهد نگریست؟

هنوز

نقش سم ستوران دیرین

بر این خاک تشنه

خون و حماسه را

بازگو می‌کند

و پیام این عطش را، باد

به آبهای خلیج فارس می‌فرستد

و زنده رود

هم چنان آشفته گیسو

به مرداب می‌رود

راه دیگر

باید عبور کرد

از این شب درد آلود

که هستی را به تهدید گرفته است

باید راه دیگر برگزید

که نادانی را به دانایی پیوند دهد

ندانستن اشارتیست

به غفلت دیر ساله‌ی تاریخ

و کنایتیست

از پنهان ماندن حقیقت

در گذر زمان

باید برگزید

راه دیگر

و عبور کرد از خوابگاه غفلت





پرنده‌ی غم

اندوه

پرنده‌ای ست

که دوست دارد سینه‌ی مرا

آشیانه‌ی خود کند

اما

آشیانه زدن در توفان

به او مجال پایداری نمی‌دهد

آه... ای عزیز همیشه

هنوز سینه‌ی من

آشیانه‌ی توست

و جز پرنده‌ی شادی

در آن راه نخواهد داشت

سینه‌ی عاشق من

فرودگاه تو
و شوق آشیان زدن تو
داروی اندوه ناخواسته‌ی من
زیرا که دلتنگی
بهانه‌ای است برای گریستن
و گریستن
هنگامه‌ای برای شستن
شستن حریم زندگی
از نبایدها و نشایدها





عشق و پیری

سالخوردگی

صعود نتوانستن

و فرود توانستن

سالخوردگی

سموم پائیز زرد

در کوچه باغ سبز خاطره‌ها

عشق اما

داروی شفا بخش

در تمامی سال‌ها

پدر

ای همیشگی من!

ای ریشه‌ی من!

ای پدر!

هنوز کودکی ام

در ضمیرم تو را صدا می‌زند

و به چهره‌ی عم گرفته

و دست‌های پینه بسته‌ات

می نگردد

نام تو،

نام مادر،

عطر و نوری‌ست

که در تار و پود هستی جاریست.

دو گوهر گران بها

در گنجینه‌ی زمان





با درخشندگی جاودانه

آه ... پدر

ای راهنمای همیشگی!

ای چراغ پر فروغ راه تاریک زندگی!

مرا لحظه ای مباد

که بی فروغ تو

از ظلمت تا سپیده دم را

کوچ کنم.

بی تو

گذرگاه من

تاریک خواهد شد

و من

گم می شوم در پیچ و خم زمان

با یاد تو

هرگز نخواهم شد

چونان رودی که عاشقانه

به در پا می رود

مجنون

صحرا، صحرا

عطش من

در خواب دیر ساله می‌سوزد

اما

صف بی پایان اشتران

قطار، قطار

مزین به چراغ و گل

و کجاوه‌ها و ندیمه‌ها

عشق را

به آفاق دور دست می‌برند

و تو لیلی

و من مجنون

در گیسوی رها در باد تو

گذر کاروان را

به بهانه گرفته است





و عشق می‌داند
که بی تو
چراغ کاروان خاموش است

نازنین

تو،

چشمه‌ی ناز

و نوشداروی نیاز

نازنینا!

ناز تو و نیاز من

چونان عطش تشنه

و نوش چشمه

به هم پیوند خورده است

هر سال، با طلوع نوروز

با شکفتن، هشتمین بامداد بهار

عطر خاطره‌ی پیوندمان

باغ زندگی را سرشار می‌کند

هر سال

با طلوع هشت فروردین





موج گل‌های بنفشه و شب بو
و رقص شاپرک‌های شوق
در سرود نسیم بهاری
جاری می‌شود

چهره‌ی مادر

تصویر چهره‌ی مادر
در نگاه پر سؤال من
پاسخی پر از ابهام را
در خود نهفته است
وقتی با ظرف سوپ
طعم دل پذیر زندگی را
سر سفره‌ی زندگی می‌آورد
اشتهای پسر را
با لذتی مادرانه
به تماشا می‌نشیند
نگرانی فرزند
در نگاهش موج می‌زند
و لب نمی‌گشاید
که مبادا
بغض فرزند از مشکلات بیان نشده





ناخواستہ بشکند
و بدین گونه است
که زندگی
هم چنان در پست و بلند زمان
جاری ست

اسطوره و عشق

کوه هایم بلند

آب هایم روان

آسمانم آبی

و دشت هایم سبز

و نگاهم

در گسترهی آریائی

روشن و پرامید

دست هایم پل

به سوی آینده

و کلامم بر لب

نام پرطنین ایران





یاس سپید

عطر یاس سپید

در خانه‌ی محمد

چون بهشت جاری‌ست

آهنگ دلنشین قافله

از آن سوی دیوارهای مدینه

به گوش می‌رسد

همراه با آوایی آشنا

که با بانگ «هل من ناصر ینصرنی»

در آمیخته است

بوی گل یاس سپید

از شاخه‌ی شکسته

از نبوت تا امامت جاری‌ست

شاخه‌ی شکسته‌ی یاس

در کوچه باغ تاریخ

خون جنین

از گل یاس می چکد

و لحن سوگوار امت

دور از چشم حیدر

همراه با طنین بانگ بی مادری

در فضای عصمت و طهارت می پیچید

و یاس خونین

گوئی خاتم وحی است

که در نگاه فرزندان زهرا می شکند

و من گم می کنم

آرامگاه مادر را

در خاطره‌ی سرخ یاس‌های سپید

و عطش

در فاصله‌ی آب و سراب

حماسه‌ی عباس را

در کربلا تداعی می کند





وابستگی

کفش هایم
به این کوچه و این پله‌ها معتادند
به همین عبور
و فراز و فرودی که بودنم را تکرار می‌کند

هنوز وابستگی
فاصله‌ی میان من و تو را
پر می‌کند

و پله‌ها، پله‌های عشق‌اند
که چونان پلی نه میان ما
خوشبختی مان را

به هم می‌پیوندند

همه‌ی هراس من
از خاموشی و فراموشی‌ست

که مرا به کابوس می‌برد
کابوسی که در آن
پنجه‌ی گریه‌ای می‌کوشد
تورا از من بگیرد

اما
وابستگی به عشق،
دلبستگی به مرگ را
از من گرفته است

هرگز
به تماشای مراسم اعدام کسی نخواهم رفت
حتّی اگر
حلقه‌های طناب
به دور گردن قاتل فرزندم باشد
هنوز
قلب عاشق من
آهوی تشنه‌ایست
که در عطش زار ایران
به دنبال چشمه می‌گردد



بهار سبز و سرخ

بهار

فرشی سبز گسترده

با گل‌های سرخ و برجسته

خیال بهاری‌ات

مرا به آغوش طبیعت می‌برد

و من در خطوط هر برگ

تو را به نام می‌خوانم

تو، با بهار آمدی

هنگام که خورشید

شب و روز زمین را

به تساوی تقسیم کرده بود

در تعادلی از زمان

که هیچ لحظه

خود را به لحظه‌ی دیگر تحمیل نمی‌کند

تو با بهار آمدی

بهاری سبز
که هرگز به زردی نمی گراید
اما
فراز و نشیب تاریخ ما
همواره سرشار از بزم و زرم و سوگواری ست
آن گاه که وجود بهاری ما
در پی بهاری دیگر
و در پی چیدن گل‌های تاره بود
لحظه‌ها از یک سو، ما را
به خیمه گاه رستم می‌برند
و از دیگر سو
به صحرای کربلا
و هنوز نگاه در بدر ما
در جستجوی اسبی سفید
لحظه‌ها را دنبال می‌کند



جوان‌ها

پدرام و پویان
چونان دو آهوی خوش خرام
در گلگشت عواطف
و جویبار زندگی
هم چنان جاری
و بغض هستی
طنین سرودی بود
که کودکی را به جوانی
و احساس را به اندیشه
پیوند می‌داد

زندگی جاری بود
تا طراوت را

نثار دشت‌های تشنه کند
و به آینده‌ای پر گل کوچ دهد

و تو،

ای نازنین!

همراه با خاطرات سبز بهاری

اتحاد این دو اتفاق را

به جریان عشق می‌سپردی

و گذرگاهمان

فرشی از گل و سبزه بود

با چشمه هائی روشن

و آسمانی آبی

جویبار لحظه‌ها

عشق مان را با خود

به فردائی روشن و روشن‌تر می‌برد





ازدواج

وقتی عشق آمد

آتش آمد

شعر آمد

و تاریخ در سینه‌مان شعله کشید

معبد بود و معبود

بهار بود و ستارگان شوق

که از آسمان جوانی

بر زمین می‌بارید

آن گاه

رویا عبور کرد

و حقیقت لبخند زد

و زندگی گلباران شد

طبل

ارکستر

موسیقی تبلیغ را

در سرباز خانه

موزون می نوازد

صدای طبل و سنج و شیپور

با طنین منظم پوتین‌ها

در می آمیزد

پرچم‌ها رقصان

و خبر شور انگیز جنگ و افتخار

با کلمات ملتهب

طنین پیروزی ست

راه عبور نیست

گستره‌ی خاک و مزارع سوخته

در گذرگاه سربازان

غبار برانگیخته است



گریه

حسرت می‌برم
به گریه‌ای که زیر هشتی
روی دامانت می‌نشست
خانه بود و سکوتی سنگین
و نگاه گریه
که آتش عشق را در دلم
به خاکستر حسرت می‌نشاند

زمان

واژه‌ی رویایی فردا
و فرداهای دیگر از زبان تو
امروز مرا
به حیرت می‌سپارد
و فردا
آهوی ناگرفته‌ای‌ست
که می‌بخشی





ثروت

رویای طلا

بوی نفت

و چهره‌های خسته

و دست‌های پینه بسته

در سفره‌ی کدخدا

پنیر و کره و سرشیر

و سفره گلدار

محصول صادراتی چین

بوی نفت می‌دهد

زیر سقف‌های دیگر

سفره

روزنامه‌ای است

که فقر و بورس و سرمایه را

ستون به ستون

و سطر به سطر
توجیه می‌کند



رقص دختر

دختر

گیتار به دست

موسیقی رقص می‌نوازد

و رقص دختر

رها تر از نسیم

و نرم تر از ابر

زیر نور ماه

مرد جوان را به رقص می‌خواند

ساق و چکمه

شانه و شال

رقص نور

و همه چیز

با ترنم موزون رقص می‌چرخد

و زمان را بر زمین

به پای کوبی بر می‌انگیزد

تولد دیگر

توفان غرید
و آسمان بارید
و سیلی خروشان
نصف جهان را به تخت پولاد برد
و اینک
از این جا تا وادی السلام نجف
گستره‌ی کودکی‌های من است
از «قولوا لا اله الا الله
تا محمد رسول الله
و علی ولی الله

عظمت تاریخ را
در کتابهای جغرافیای کودکی
مرور می‌کردم
و در کتاب فارسی





توانی قصه‌ها مرا با خود می‌برد

قصه‌ی تصمیم کبری

دهقان فداکار

و چوپان دروغگو

قصه‌ی شنگول و منگول و گرگ حيله گر

و نجات حسن در بازکن

از چنگال مادری که از او سوء استفاده می‌کرد

قصه‌های افسون روباه

اشعار پیر جنگل

و کلاغ زبل

و قصه‌ی همیشه زنده‌ی حسنک و زیر

و آن گاه

طنین ناقوس

از کلیسای وانگ

و گلبانگ اذان

از مناره‌ی مسجد

و شعار «یکی برای همه»

و همه برای یکی»

و دو هزار و پانصد سال شاهنشاهی

کلاس درس

گچ و تخته‌ی سیاه

و اوراق امتحانی

و اوراق تاریخ

یعقوب و شاه عباس و تیمور و نادر...

و فوتبال و فوتبال

در زمین خاکی

و بادبادک هائی که در ارتفاع نخ

به هوا می‌رفت

چونان سران خاور میانه

پس آن گاه

دانشگاه

تاریخ ادبیات فارسی

ادبیات عرب

ادبیات غرب

همراه با کاروان سینه و زنجیر

که در سوگ زمان

آرام آرام پیش می‌رفت

و فریاد «یا علی» مرد زندانی

از پشت میله‌ها

و یاد ساقی لب تشنگان

از کنار علقمه

و زنده رود که هم چنان

با خون در می‌آمیخت

و به گاو خونی می‌رفت

و اینک من و تو

در خوابی سنگین





به تولدی دیگر می‌اندیشیم
تا در بامدادی روشن
با نگاهی روشن‌تر
دوباره طلوع کنیم

جاده‌ها

سوار بر اسب آهنین

اسب سرکش سرعت

و در دایره‌ی نگاهم

عبور سخ

عبور خطر

که سرعت را به مرگ نزدیک می‌کند

زندگی بزرگراهی‌ست

برای رسیدن

نه هرگز نرسیدن

زمان در اختیار کسی نیست

اما اندیشه و تامل

سلامت لحظه‌ها را تضمین می‌کند

اسب آهنین





اسب سرکش
رام می‌شود
و در دایره‌ی نگاهم
زندگی تصویریست از امنیت

حماسه‌ی کاوه

پیراهن خونین دانشجو
پرچم آزادی‌ست
که داستان کاوه را
تکرار می‌کند

فرود ناخواسته از فراز
با نام معصومین
و نقش سرخ، بر گذرگاه شبانه
مفهوم آزادی را
به بهانه‌ی جان
به تصویر می‌کشد
و ماموران معذور
این شاخه‌هایی از ملت
به شکست شاخساران دیگر
تن می‌دهند



و بر سر سفره‌ی ایمان

پاداش می‌گیرند

هرگز اندیشه را

نمی‌توان به مواخذه گرفت

و دانش را

میان دیوارهای زمان محصور کرد

اما

پیراهن خونین شسته می‌شود

و شاخه‌های شکسته

در انبار فراموشی و خاموشی

تلمبار می‌شود

و عرصه دانش

اسارت را توجیه می‌کند

سرما و تاریکی

در هجوم سرما و سکوت و تاریکی

پوستین

جان پناهیست

که ناخواسته به آن تن باید داد

آیا این پناهگاه کاذب

تا کی خواهد توانست

جنگ جمود و عریانی را

ادامه دهد؟

باید آتش عشق را بر افروخت

تا روشنی و گرمی

سکوت جمود را در هم شکنند

و روان آدمی

در این زلالی

چون ماهیان آزاد شنا و رشود





زیستن

در سایه و سکوت

دیگر توان بودن را

توجیه نخواهد کرد

باید فاصله را شکست

و به خرسندی‌انده آفرینان

پایان داد

تا دل‌های عاشق

هم چنان

در سکوت سلیقه

جمود را تکرار کنند

باید فاصله‌ها را شکست

تا عشق مثل هوا

همه جا آزادانه

جاری شود

آه باز....

زیستن در سکوت سرد

و انتظار طلوعی گرم را

کشیدن

چه کسی

آزادی مرا تضمین می‌کند؟!

بازار

بازار تمدن

بازار برده فروشان

بازار جعل حقیقت

دو نماد واقعیت

بازار عشق فروشان

و رنگ فروشان

بازار چینی و بلور و جامه‌های رنگی

و عمیقه‌های زمان فرسود

یادگار جنگ اول و دوم

بازار نفس‌ها و قفس‌ها

بازار فقر و سرمایه

سیاهی و سپیدی

خواب و بیداری

و گام‌های حریم





که دوست می‌دارند
هم چنان تا انتهای بازار را طی کنند
و بازار
در بی‌انتهائی خود خمیازه می‌کشد

پنجره

نگاهم

همراه با نگاه پنجره

تا رقص گیسوی درختان

پرواز می‌کند

هنوز پنجره

دریچه‌ای است که می‌توان از آن

به تماشای عشق پرداخت

هنوز، زبان نگاهم

سرشار از واژه هائی‌ست

که در گذر عابران

زیر گام‌های نیرنگ

بی رنگ می‌شوند

نگاهم





پروانه‌ی بازیگوشی ست
که روی پیراهن قرمز دختری
و روی گیسوان بی تابش
که از شانها آویخته است
می‌رقصد

نگاه من
روی این خطر قرمز
به حسرت می‌نشیند
خطر قرمزی که
قلب یک عاشق را
نشانه رفته است

خواب زمستانی

درخت سپیدار

در خواب عمیق زمستانی

بهار را ایستاده خواب می‌بیند

مردم خفته را

نیازی به بیداری نیست

حتی همسایه‌ی روبرو را

که پس از صلا‌ی نماز صبح

به خواب رفته است

اما من

دوست می‌دارم

که در بیداری

خواب‌های طلائی ببینم

در خانه‌ی بیدار ما





هنوز پدر

حرف اول را می‌زند

و مادر نیز تایید می‌کند

آنها دوست می‌دارند

اما من

همیشه در بیداری

خوابهای دور می‌بینم

بلندگو

یک ، دو ، سه
آزمایش می‌کنیم
این جا ایران
این جا اصفهان
و این صدای وطن من
و خانه‌ی من است
ما سبزیم مثل بهار
سپیدیم مثل سپیده دم
و سرخیم مثل گل محمدی

مادر گلستان ذهن خود
گلبوته می‌نشانیم
ما باغ و باغچه
و دشت و دامنه کوهسارها
سبز خواهیم کرد





ما با الفبای سبز زبان فارسی

سخن می‌گوئیم

و زبان ما

زبان دل ترک و کُرد

و زبان دل همه‌ی مردم جهان است

ما سرود واحدی را می‌خوانیم

تا همه‌ی درختان

با گیسوان سبز

به آهنگ آن برقصند

سفر

دوست داشتم

دوست داشتن را

و تو را

وقتی از انتهای کوچه می‌گذشتی

تا با سلام من لبخند بزنی

دوست داشتم

تمام شعرهای عاشقانه‌ای را

که از بر کرده بودم

به پای عشق تو بریزم

و به پاس میلادت

هدیه‌ای به رنگ دلم

به تو پیش کش کنم

دوست داشتم

بزرگ و بزرگ‌تر شویم





و با چمدانی از احساس و اندیشه
به دورترین آفاق سفر کنیم

آیا

به یاد داری

مفهوم واژه‌ی دریا را

چند بار از من پرسیدی؟

و من

در فکر زمین و فرش بودم

آن روزها در خواب بودم

و حالا که بیداری را تجربه می‌کنم

همه‌ی آنچه که از برداشتم

از صفحه‌ی حافظه‌ام

محو شده است

اکنون

خانه مفروش است

اما دیگر

مفهوم واژه‌ی دریا را

از من نمی‌پرسی

چرا که دوست داریم

هوای وطن را

استنشاق کنیم

و در کوچه باغ‌های خاطرات
به دنبال عشق و آزادی بگردیم



مرگ دوست

زمان

در گوش زمین

زنگ می‌زند

و مرگ،

در نبض ما و نفس‌ها

و در تار و پود بیماری که

در انتظار مرگ است

دوستان

یکی یکی سفر کردند

و من در بدرقه‌ای

به حماسه‌ای گوش می‌دهم

که در فاصله‌ی ماندن و رفتن

جاری‌ست

من

مرگ دوست را باور نمی‌کنم
مگر در میدانی که باور دارم
نه در بستر همیشگی و ریشگی
من به شکوه مرگ می‌اندیشم
و به تو، ای دوست!
که از خویش عبور کردی
خاطره‌ی تو
مثل داغ یک لاله‌ی صحرائی
در ذهن من باقی‌ست
جدائی تلخ
اما رهائی
شیرین‌ترین است





باز بوی بهار

بهار با عشق تو آغاز می‌شود

نخستین شعله‌ای

که راه زندگی‌ام روشن کرد

و قلبم را در سینه برافروخت

عشق تو بود

نسیم بهاری

تو را تنفس می‌کند

و آفتاب

به شوق روی تو می‌درخشد

حضور بهاری تو

زمستان‌ها را به خواب سپرده

و توهم جمود را

به خاکستر فراموشی نشانده است

و این عشق بود که به سینه‌ام
التهاب دمید
و قلبم را منقلب کرد
تا بدانی
ماندگارترین پدیده‌ی من
تو هستی
نازنین من



سخن بگو

سخنی بگو
و مرهم کلامت را
به زخم دلم نثار کن
نگاه کن
که باد، چگونه
آرامش آب و نگاه ماهیگیران را
به ورطه می کشد

بهار، اما،
هنوز در ساحل قدم می زند
تا تو مثل ماهی ها، در سکوت آب
لب به سخن های ناشنیده بگشائی

من
تنها به کلام تو محتاجم
وگر نه کلاغها

بی‌وقفه فریاد می‌کشند
برایم قصه بگو
قصه‌های ناتمامی را
که هوز گوش قلبم
انتظارش را می‌کشد .





نازنین و باران

سوگند به لحظه‌ها

لحظه‌های با تو بودن و سرودن

در فاصله‌ی خواستن و توانستن

بی تو،

یعنی در تاریکی زیستن

و در خود گریستن

و رنگ باختن اندیشه

در برابر رنگین کمان آزادی

با تو

یعنی تابیدن و درخشیدن آفتاب

و باریدن ابر

و بارانی که بر تشنگی گل‌های مریم

خواهد بارید

نازنین

خود خواهی

بیزارم از گفتن
تا اندیشیدن بی عمل
هر چند اندیشه سرچشمه‌ی عمل است
و گفتن اشاره‌ای به جاری شدن
پس می‌اندیشم و می‌گویم
و حل می‌شوم در عمل

من
میان عشق و کینه
در قلبم دیوار کشیده‌ام
تا آزادی را به صورت گل بی خاری تماشا کنم
که از بطن خاها می‌شکند

هنوز نام مقدس آزادی را
بر پیشانی طبیعت می‌بینم





و انتظار رسالت پیامبری را دارم
که با خود سپیده دم را
به زمین خواهد آورد

خدایان زمین و خدای من

دلم تنگ است از این دنیای عصیانگر
که دائم عرصه‌ی جنگ است

دلم تنگ است
از این آدم نماهائی که ذهن و قلبشان
کانون نیرنگ است

پریشانم از این آشفته بازاری
که سر تا پا همه رنگ است

شراب کهنه‌ای کو
تا که جامم را کند لبریز

رفیق تازه‌ای کو
تا که در یابد کلامم را
که با او در میان بگذارم اسرار نهانم را

خداوندا





تماشا کن خدایان زمینی را
خداوندان مردم دار در گفتار و مردم خوار در رفتار
که با تایید بُت
از وحدت و توحید می گویند

دلم تنگ است
اما با خدای کل هستی خلوتی دارم
و جای خود پرستیدن خدا را می پرستم
خدائی را که بر درگاه او
اندوه را در سینه جائی نیست

ماه آسمان

و ماه من

ماه

در آسمان می تابد
و تو در حریم خانه
خانه از تو مهتابی ست
و آسمان و زمین از ماه

با فروغ سیمای تو
شب را صبح می کنم
گل سپیده می شکفتد
و خروس می خواند
و عطر زندگی
در کوچه و خیابان جاری می شود

۱۴۴



بگ روز پد از آدم



نسیم

از کنار بید مجنون می‌گذرد
که گیسوی سبز را رها کرده است
به تو نگاه می‌کنم و به پنجره
و به روز زیبائی که تازه متولد شده است

تاریخ

تاریخ

حادثه به حادثه

صفحات روزگار را ورق می‌زند

و حیات

صحنه‌ی طلوع و غروب آدمی‌ست

تاریخ می‌داند که زندگی

بدون حضور انسان مرده است

تاریخ

صعودها و سقوطها را

از بربریت تا مدنیت

به تصویر می‌کشد

صفحات تاریخ

بازتاب فتح‌ها و شکست‌ها





شادی‌ها و اندوه‌ها
رنگ‌ها و نیرنگ هاست
که همراه تیک تاک قلب و نبض‌ها
سایه روشن‌ها را
به نمایش می‌گذارد

آن گاه که رستاخیز فرا رسد
گواهی تاریخ
بر سر در قضاوت الهی نصب خواهد شد
و آن روز
پایان تاریخ خواهد بود

پیش کسوت

در رویای شبانه
در سیلانی از عشق
و تبلوری از شیدائی
گام‌های سنگین استاد پیر
گوئی بر زمان گذاشته می‌شد
نه بر زمین
و نگاه‌ها را مجذوب می‌کرد

صدای نقال پیر
سکوت را شکست
و واژه‌های عشق و حماسه و عرفان
رقص و سماعی شور انگیز را برانگیخت
و قونیه را به شیراز و سپاهان وری
پیوند داد
گوئی طنین مولانا را





با غزل اسرار آمیز حافظ در آمیخت
و صدای شیشه‌ی رخس را
از صفحات شاهنامه

به گوش رساند
و لرزه به اندام‌ها افکند

صدای پرطنین استاد
مرا با خود به کوچه باغ‌های جوانی برد
و قلبم را به ضربان واداشت

ساقی عشق
جام‌ها را از شراب طهورا لبریز کرد
و در لحظات مستی
بودها و نبوده‌ها
در یک نقطه راز گونه
به تلاقی رسیدند

در پرده‌ی دیگر
خاطره‌ی ضرباهنگ سنتور پاپور
آرشه‌ی یاحقی را به رقص برانگیخت
و قناری خنجره‌ی طلائی گلپا
آواز سرداد
و با حماسه‌ی خون سیاوش
در نای بی‌قرار شجریان پیوند داد

نوای دلکش را
با تارهای صوتی مرضیه در آمیخت
و آن را تاحریم گلهای رنگارنگ
وبوی جوی مولیان
و صدای مخملی بنان پرواز داد
آسمان می‌خندید
و کهکشان می‌رقصید
و ستارگان سوسوی شوق می‌زدند

در پرده‌ی آخر
جام‌های تهی بود
و ما
در هاله‌ای از رنگین کمان مستی
با پنجه در گیسوی شب
تاروپود خود را می‌نواختیم





شب کریسمس

کاش ، پس از قرن‌ها
دوباره از خود می‌باریدم
چون گلبگ‌های برف

از دامن ابر زمستانی
تا فرو بنشانیم عطش کودکی ام را
در سرمای یلدا
و جاری شوم چون سرود کریسمس
در یخ بندان زمان
و در آستانه‌ی طلوع بهار
می‌لاد میترا را به جشن بنشینم

برخیزای هم وطن، هم کیش
که خالی نگذاریم
جای بخشش و نوازش را
و بیارائیم سفره‌ی هفت سین را

و جامه سبز بپوشانیم
ایران را و جهان را
چونان کاج همیشه سبز کریسمس
و دوست بداریم
آدمیان را از هر نژاد
در هر کجای گستره‌ی خاک
و جاری کنیم
محبت مسیح را
بشارت محمد را
عدل علی و از خود گذشتگی حسین و سقای کربلا را
در جای جای هستی
و اجازه ندهیم
سوز سرمای زمستان زمان
وجودمان را به تازیانه بگیرد
و گرمای مطبوع عواطف
به خاموشی و فراموشی سپرده شود





نوشدارو

کدامین دست سیاه
خنجر ناجوانمردی را
در دست رستم گذاشت
تا پهلوی جگر گوشه‌ی خویش را بردرد؟

مردانگی رستم
با خون سهراب بر زمین ریخته شد
و خاک عطشناک
با دریغ از نوشدارو
خون سهراب را در خویش فرو برد
و شکوه رستم را
بر این قامت فرو افتاده
به سوگ نشانند
تا فرهی به فراموشی سپرده شود
و شوکت شهریار

از سریر سروری
به نشیب فرود آید
و این نه تنها پایان افتخار
که پایان شاهنامه بود

هنوز امّا
کلام حماسی پیر توس
هیبت رستم و درخشندگی رخس را
در سینه‌ی من تو ثبت کرده است





نداشتن یا داشتن

شاید می‌توان پلک‌ها را بست
و چشم‌ها را به خواب سپرد
یا این که پنجره‌ها را گشود
و اقیانوس موج زندگی را به تماشا نشست
زیرا زیستن در بیداری
و بیداری در دانستن است
تا پیوند دیروز به امروز
و امروز به فردا باشد
پلک‌ها را بگشائیم
که خواب
سفری تاریک به نادانی‌ست

نازنین

در آینه‌ی آب که نگاه می‌کنم
تصویری نازنین
در آن می‌رقصد
چهره‌ی پریزاد بختیاری
از تمام پنجره‌ها
و حتی از پشت دیوارهای زندگی
مرا به نام صدا می‌زند
و گام‌هایم در جست و جوی او
خود را گم می‌کنند

آه ... نازنین!
هرگز به زمین تو نمی‌اندیشم
که چون شعر سعدی
رفتن جان از بدن را تداعی می‌کند



عاشق‌ترین لحظه‌های زندگی من
تنهاترین لحظه هاست
آه ... چه دل انگیزاست
از همه‌ی مواهب هستی
تنها تو را خواستن
و از تمام زیبایی‌ها
تنها تو را دیدن
و هر اس فاصله‌ی من از تو
یعنی همه‌ی غم‌های عالم را داشتن

دفتر کار داروخانه طبیعت

دفتر کار و ارقام روزانه
و خستگی و پیوستگی حضور در داروخانه
و دردها و نسخه‌ها
رویای مرا به کنار زنده رود می‌برد

هنوز دلم در هوای دشت و کوه و بیلاق
پر می‌کشد
دلم در هوای کوچه باغهای نجف آباد
صفای زرین شهر و باغ بهادران
و شهر فریدون و جلوه گاه کاوه و شاهنامه
و هر آن جا که پرنده‌ی بی قرار روحم را
از قفس خستگی رها می‌کند می‌تپد



انتخاب

با شاخه گلی در دست راست
و برگه‌ی انتخاب در دست دیگر
یکی برای ابراز عشق به محبوب
و دیگری برای اثبات حق
به صندوق آراء نزدیک می‌شوم
و خدای را سپاس می‌گویم
که مرا دو دست آفرید
تا احساس و اندیشه را
به محبوب و به هم نوع انتقال دهم
و عشق و آزادی را
در آسمان زندگی پرواز دهم
و خدای گونگی‌ام را
به نمایندگی از آفرینشگر هستی
به نمایش بگذارم
و در بهشت زمین

آزمون و خطا را تجربه کنم
تا خوب و خوب ترین
به جای ناخوب و ناخوب تر
بر مسند حقیقت نشینند

با گلی در دست راست
و برگه‌ای در دست چپ
و با تبسمی بر لب
برای پیوند حال به آینده

پیش می‌روم





مسافر کوچولو

شکوه آمدنت را

طاق نصرت بسته‌ایم

تلنگرهای تو بر بطن مادر

چون تلنگر بر کجاوه‌ایست که تو را از دور دست می‌آورد

یا ضرباهنگ جوجه‌ای

برای رهائی از پوسته

من و مادر

لحظه‌ها را می‌شمریم

و نمی‌دانیم که فردا

آمدن امروز تو را چگونه قضاوت خواهد کرد؟

آه... ای مسافر کوچولو

ما آمدن و بودن و پروردن تو را

بیدار و پویا ایستاده‌ایم تا پویا عالم شوی

باران واژه‌ها

واژه‌های شعر
این قطره‌های اندیشه و احساس
از ضمیر من
بر دفترم می‌بارند
تا با طراوت هر واژه
گلخوشه‌ای بشکند

بارش شعر من
باران ستاره‌ها و کهکشانهاست
تا سینه‌های تشنه را
آبیاری کنند





نازنین

تار، تار گیسوی تو
رشته‌های چنگ عشق است
که انگشتان احساسم
آن را می‌نوازد
آه ... نازنین!
موسیقی عشق تو
مرا به آفاق دور پرواز می‌دهد
به بی‌کرانگی خیال
به ظریف‌ترین و لطیف‌ترین دقایق آفرینش می‌برد
به آن جا که تبلور وجود تو
سوسوی روشن‌ترین ستاره‌هاست

بر بام خدا

بادکنک احساسم را

به یاد روزهای کودکی ام

بر بام خدا می فرستم

و دوست ندارم

که بغضم چون بادکنکم

به ناگاه بترکد

اما نمی دانم که بادکنک بغض من

چه قدر می تواند بزرگ و بزرگ تر شود؟

آه ... نازنین

با عشق تو

بغض کودکی ام را از یاد می برم

هنوز، در هر سپیده دم

با عشق تو طلوع می کنم

و شیدائی ام را کبوترانه در آسمان نگاه تو





پرواز می‌دهم
تا آن گاه بر شانه‌های حرمت تو

فرو نشیند

هنوز تو را

چون لحظه‌های کودکی‌ام

در آغوشم حس می‌کنم

و آغوش من

میزبان همیشگی توست

هنوز، نانوشته‌های قلبم را

چون مشق‌های کودکی‌ام

به پایت نثار می‌کنم

و خاطرات دیروزم را

با تو به فردا و فرداها می‌برم

بگذار از فراز شانه‌های باشکوهت

چشم‌اندازهای روشن را تماشا کنم

دستم را بگیر

و با خود به دور دست‌ها ببر

شب هشتم فروردین

در شب هشتمین روز هر بهار
نازنین وار به دیدارم بیا
و با گیسوانی رها
و تبسمی بر لب
موسیقی گام هایت را
از بند بند پله‌ها
در گوش جانم بریز

از پشت پرچین رویا
با دستانی پر از گل‌های عشق
از کجاوهی سال‌های دور فرود آی
و نوید هشتم فروردین را
در حریم خانه جاری کن
و از حیاط تا آستانه‌ی حریم
عطر نوازش را



نثار تنهائی ام کن

حضور آفتابی تو

در شب هشتمین روز بهار

حضور خورشید است

لحظه‌ها سرود می‌خوانند

و ماه در آسمان می‌رقصد

و طنین آوازشان

حتی سنگ صبور جلوی خانه را

به رقص برخواهد انگیخت

ثانیه‌های شبانه

به پیشواز فردا می‌روند

و هیاهویشان پشت قرن را می‌لرزاند

و شب، شبی پرتپش

شبی پر تلاطم

در ساحل اقیانوس فرداست

و فرشتگان گشوده بال

در آستانه‌ی نیایش

موج تبلورند

آن گاه

در و دیوار شهر

بامدادی روشن را انتظار می‌کشند

بامدادی که سیاهی اندوه را
در خود حل می کند
و آدم های خاکسترنشین را
چون آتشی نهفته بر می انگیزد
و هراس را
چون دود از سینه ها
بیرون می راند
و صدای هلله
چکاچکاک شمشیرهای پوسیده ی قرون را
به فراموشی و خاموشی می سپارد
و دیورا بلند باورها
در برابر یقین
فرو می ریزد
و نفس های واپسیتن زمستان
در التهاب خورشید بهار
به پایان می رسد





خرچنگ

تیری جانکاه

در من فرو نشست

و خراش‌ها ، شیار کشیدند

و در بندند سینه و بالم

خون، چکیدن آغاز کرد

خرچنگ

در خون من چنگ انداخت

و در نهران من

خطوطی تلخ نوشت

سفر در من شعله کشید

و نیز، موج آموخت

و من

بی اختیار

از جاده‌های ناگزیر، سرازیر شدم
در منزل نخست
تلاطم خون بود و بال‌های زخمی
و سیاهی و تباهی

که ناگاه
پایانی دیگر آغاز شد
و خرچنگ
در من چنین نوشت!
بی من!
بی من!



مورخ

سید سجاد

با سینه‌ای سرشار از فراز و نشیب زمان
و با حافظه‌ای انبوه از فتح و شکست

و با پرتوی از کلام

تاریخ را در آئینه‌ی تماشا

به نمایش می‌گذاشت

در نگاه خسته‌ی او آفاقی موج می‌زد

و درد تاریخ را

در سایه روشن روزگار

به شکایت می‌گرفت

در واژه واژه‌ی کلامش

نبض حوادث چونان جریان زنده رود می‌تپید

و او

چونان پل الله وردی خان

استوار و صبور

از فراز، به این عبور می‌نگریست

در صدایش

شیشه‌ی اسب‌های بی سوار

ریزش برج‌ها و باروها

و رنج‌ها و گنج‌ها، موج می‌زد

واندیشه و احساس را

به تلاطم بر می‌انگیخت

از حنجره‌ی زخمی‌اش

طنین نفس‌ها از قفس‌ها

و ناله‌ی پزندگان بی قرار را

تداعی می‌کرد

در کلام او

تاریخ تنها واقعه نبود

روایت نبود

تحلیل علت و معلول بود

نه بیان آنچه بوده و هست

بلکه حقیقت عریان آنچه که باید باشد بود

او فریاد کلام

از زخم‌هایی دهان گشوده و مزمن بود

که هنوز بر پیکر ما در وطن

داغی از هجوم‌ها و تاراج‌ها دارد

او گواه بود



بزنام‌های به ننگ آلوده

بر سر در قضاوت زمان

و اینک ستاره‌ی به خاک نشست‌های است

که چونان تاریخ زنده است

او ترجمان تاریخ نبود، خود تاریخ بود

خرداد

خرداد

خور زاد

فرزند خورشید

ماه جشن آفتاب و گیاه

بر گستره‌ی سبز خاک

خرداد

ماه مهر و عطوفت

شادابی و شادی

دل بستگی و پیوستگی

ماه تجلی تبسم و کلام

ماه همیشه سبز

ماه درود و سلام

در تولد آرزوهای بیدار

در فراموشی سیاه زمستان



خرداد

خجسته فرزند خورشید

ماه پیوند دل‌ها دست‌ها

ماه گل‌های خونین خمین

بر فرش چمن

ماه سرخ

ماه سبز

ماه سپید گل‌های یاس

خرداد

ماه گل‌های پرپر

در بهار خزانی

خرداد

ماه سبز تشنگی

ماه امید رستن و شکفتن

در خردادی دیگر

تولدت مبارك

امروز

روز شكفتن خورشيد

در بامداد چهارم بهمن

و طلوع تو

از مشرق مهربانی

امروز

عطر آفتاب

در ميلاد تو جاری ست

و خنده‌ی گل يخ

کوچ زمستانی را نوید می‌دهد

امروز

روز ميلاد همایون تو

روز ميلاد نگاه تو





و یادواره‌ی تابش‌های خورشید
و بارش‌های برف
برپیشانی و گیسوی تو

هنوز
از نگاه نازنین تو
ناز می‌تراود
و امواج آبی اقیانوس عشق را
به تصویر می‌کشد

بوی عشق

در گیسوی تو
عطر بکر طراوت جاریست
و در چشمانت
اسرار ایمان و عروج
نهفته است

ای اقیانوس من
بگذار، کشتی وجودم در ساحل حضورت
لنگراندازد
و آرامش را
به من ارزانی دارد



زیر آسمان کویر

شب، شب کویر

شب بارش الماس ستاره

بر باغ گل سرخ

و طراوت عطر، عطر گلاب

در حریم عصر

و ما

لب ایوان، کنار حوض آبی

سرمست از ترنم عطر

در فاصله‌ی زمین و آسمان

و می‌اندیشیم به پیوند قلب‌ها

بوی شب‌نم و خاک باران خورده‌ی کویر

در تار و پودمان جاریست

و حضورمان را به گلستانه می‌برد

این جا سرزمین عشق

شعله زار گل سرخ
و باغ ستاره هاست
و از دور و نزدیک
صدای شیدائی سهراب به گوش می‌رسد



پرچم سه رنگ من

پرچم سه رنگ من

بی قرار و رها

در باد می رقصد

پرچم من، سرخ به رنگ عشق

به رنگ حماسه

پرچم من، موج آزادی و شادی را

در آسمان وطن می پراکند

پرچم من، سپید به رنگ برف

به رنگ سپیده دم و صلح

و از آن، بلور سیال محبت

در ساحت مقدس عشق، جاری ست

پرچم من ، سبز

به رنگ گیلان و مازندران

از خزر تا خلیج جاودانه‌ی پارس
از بینالود تا زاگرس

پرچم من
یادمان فریدون و کاوه و آرش و سیاوش
و نهاد شهامت و عدالت است
که شکوه هزاران افتخار
و فروغ هزاران خورشید را
برشانه‌ی شیردلان تاریخ
به تماشا می‌گذارد
و نام درخشان ایران را
به گوش جهان و جهانیان می‌رساند



خواب دیدم

در خوابی بهاری
خوابی سبز و گسترده و مخملی
خود را شهروندی دیدم
در ناکجا آباد عشق
و شهردار
عاشق صادقی بود
که گلها را دوست می داشت
شهردار شهر قصه ها
که غصه ها را از تار و پود شهر می زدود

او فروتنانه
دسته گلی را همراه نامهای
به من اهدا کرد
نامه اش پوزش نامه های بود
از اجرای پروژه های عمرانی

در جهت ویرانی

و من دریافتم

پوزش نامه‌اش

ضامن بقای اوست





همسفر بهار

در انتظار آمدنت

پدم مغازه را چراغان کرد

و عکس تو را از نهان خانه بیرون آورد

بر فراز چراغهای رنگارنگ نصب کرد

رجب علی باغچه را آب داد

و حوض خانه را از آب زلال لبریز کرد

او می‌گفت:

دیگر، ماهی‌ها و گلها تشنه نخواهند ماند

شب هنگام

تصویری از تو و چراغهای ایوان

در حوض می‌رقصید

برادرم از سرباز خانه

بدون پوتین به خانه بازگشت

و مادرم او را در خانه پنهان کرد

عکس تو می‌خندید

برادرم آن را به جای درجه

روی شانه چسبانده بود

پدرم می‌گفت:

تو از این پس

آن چنان مهربان خواهی بود

که گلی را نخواهی چید

و بال پروانه‌ها را به بازی نخواهی گرفت

و مادرم می‌گفت:

او می‌آید و بهار را می‌آورد

و مشق‌های مدرسه‌ات کم خواهد شد

تا بتوانی در کارها به پدر کمک کنی

آری، او می‌آید

بهار را می‌آورد

شکوفه را می‌آورد

و او آمد

اما بهار نیامد...!؟





انجمن دارو سازان

انجمن ما
گلخانه دانش و گلگشت کوشش است
و رشته‌های پیوند
هم دلی و هم بستگی
صفای مهربانی
و زلالی صمیمیت است

انجمن ما
خانه‌ی مهر میهن
کارگاه پژوهش
و کانون جوشش است
آموزه‌های ما
چراغهای فروزانی‌ست
فرا راه پویندگان حال و آینده
و گره خوردگی ذهن ما

گره گشای درد دردمندان است
ما همه یکی برای همه
و دست هائی متصل
و گام هائی استوار
به سوی افق‌های روشن





روز طبیعت

امروز، روزی دیگر

و طلوعی دیگر

و میلاد خورشید

از فرازی شکوهمندتر

امروز خورشید

سوار بر نماد شجاعت و شهامت

بر مرکب شیر آسمان

سپیدی صلح را

در فاصله‌ی سبز و سرخ

در می‌نوردد

امروز

روز نمایش حماسه

روز تجلی سلامت

و روز تبلور کرامت است
و نگاه‌های بیدار
به سه رنگ همیشگی نماد وطن
جاری‌ست

و دل‌ها را

به این حرمت دیرین

پیوند می‌زند

تا این میراث افتخار

هم چنان برقرار و پایدار بماند





کودکی و تنهایی

کودکی من

دنیای قصه‌های مادر بزرگ

پرواز دل و جان

و شور و شوق و هیجان

کودکی من

پهن کردن پوست بره روی سکوی خانه

و شنیدن‌ها و پريدن‌ها

به افق‌های دور و ناشناخته

و چارقد گلدار مادر بزرگ

و کفش‌های طاق و جفت خاله صدیق

و پدر که جایش خالی بود

و بره‌ای در گوشه‌ی حیاط خانه

که برای ذبح

در هنگام آمدن پدر

پروار می‌شد

و عمه خانم

که بر تن من، لباس رزم سهراب می‌پوشانید

و من گوئی در برابر تهمینه

موجی از اشتیاق بودم

و آن گاه جنگ نام و ننگ بود

و شکست افراسیاب

و صحنه‌ها یک به یک

نمایش را دنبال می‌کردند

دختر عمه عزت، در نقش گرد آفرید

و عمو بی‌نیش در نقش مار ضحاک

و عمه

مهره‌ی یادگاری رستم را

بر بازوی من می‌بست

حیاط بود و فریاد کلاغ

ایوان بود و صدای گنجشک

و طنین بع بع بره

و مهدی پسر همسایه

که از قاب پنجره می‌خندید

شیشه‌ی قاب عکس پدر را می‌شویم و خشک می‌کنم

و عمه در کنار مادر بزرگ جوراب می‌بافد

و مادر، با دامنی گلدار

قدم بر می‌دارد و می‌خندد





و چارقده مادربزرگ

لانه‌ی چلچله هاست

طنین آیه الکرسی

در حریم خانه می‌پیچد

و همه با هم به عکس پدر فوت می‌کنیم

آن را می‌بوسیم و دور آن گل می‌ریزیم

و این حضور پدر در انتظار آمدن اوست

استاد

بوی سحرگاه رمضان
شکست ظلمت در نور
و گلبانگ شب شکاف محمدی
و در گوش‌ها و دل‌ها
و تبعید کینه‌ها از سینه‌ها

ملکوت از حنجره‌ی طلائع سیاهش می‌خواند
و روزه خواهان را
در آستانه‌ی روزه داری
به خوان کرامت دعوت می‌کند

صدای اذان
بازتاب نورانی ایمان
و عطر مانده‌ی عشق
بر سفره‌ی سحر است





که به یاد می آورد مزامیر داوود را
در خلوت مناجات
صدائی در عرصه‌ی پاک وطن
در پهنه‌ی گهر خیز ایران
تا نیایش کنیم آفرینشگر را
و عشق را

علی، شیر خدا

علی

شیر خدا، اسدالله

علی

مظهر العجایب

علی

گل پر پر شده

در گلخانه‌ی محراب

علی

مائده‌ی آسمانی

بر سفره‌ی یتیمان

مائده‌ی خدا

بر سفره‌ی ابوطالب

فرزند خلف نزول آسمان





از مکه تا مدینه

علی

نماد عدالت

حماسه‌ی آزادی

و انگیزه‌ی بیداری

علی

سرشته‌ی آدم و فرشته

پرچم دار سدان‌ت کعبه

و حافظ رسالت و نبوت

سردار غزوات

سالار فتوحات

و نیزه‌ی انقلاب

در قلب جهالت

علی

مرد وارسته

یاور گرسنه و تشنه

حامی بیوه زنان

باکو لب‌اری از تعهد بر دوش

علی

مرد کوچه‌های نیاز

از دیروز تا امروز

کودکی و ۱۵ خرداد

کودکی‌های من

تصویر در تصویر

موجی از قیل و قال

از دیر باز تا حال

بازی‌ها و بازی‌ها

گرگم به هوا و چارسنگ

بشین و پاشو، عمو زنجیر باف

بابا اومده

چی چی آورده

نخودچی، کیشمیش

با صدای چی

با صدای انواع حیوانات

آن گاه مدرسه

بابا آب داد

و سارا و دارا





و کوکب خانم زن با سلیقه
«می باش به عمر خود سحرخیز»

قصه‌ی رویاه و زاغ و قالب پنیر

قصه‌ی دو بلدرچین

و تصیم کبری و دهقان فداکار

شاه و انقلاب شاهانه پشت دروازه تمدن

و جلوس فرح دیبا بر تخت زیبا

کودکی‌های من

دیدن‌ها و شنیدن‌ها

دویدن‌ها و پریدن‌ها

و کیف پارچه‌ای مدرسه

دست دوخت مادر

و قلمدان ونی و سرقلم‌های خطاط

و معلم و چوب معلم

و فراش و چوب و فلک

و شلواری‌های وصله دار

وزمستان و بخاری لوله گرفته

و چوب خوردن و آدم شدن

و سایه‌ی پر هیبت ناظم

و پسر ناظم که مبصر کلاس بود

باز کودکی و کوچه و خیابان

و بخار لبوی داغ

آب انجیر

سری

و زغال و بلال

و بازی شهر فرنگ

از همه رنگ

و باز کلاس و فشرده شدن لپ‌های محمد

لای انگشتان معلم

و آخ. آتیش و...

و صدای دسته جمعی

آتیش آتیش چه خوبه

حالا تنگ غروبه

چیزی به شب نمونده

به جستن و واجستن

تو حوض کاشی جستن

و باز کلاس و مبصر کلاس

آقا سعید مبصر

پسر ناظم

که مثل بابا، سایه‌ی معلم را به تیر می‌زد

اما با ورود معلم به کلاس بر پا می‌داد

و درسی از تاریخ آغاز می‌شد

جنگ اول جهانی

و جنگ دوم جهانی

و ما می‌خکوب بر نیمکت

نه از ترس جنگ





بلکه از ترس چوب هائی
 که آقا معلم
 بردست آقا سعید می زد
 و سعید دیگر مبصر نبود
 ناظم مثل دشمن به معلم نگاه می کرد
 و مدرسه

به خرداد و پانزده خرداد و امتحانات
 نزدیک و نزدیک تر می شد
 و گلهای حیاط مدرسه

غنچه کرده بودند
 و خبر از تعطیلات می دادند
 گلها در آستانه‌ی شکفتن بودند
 و ما در آستانه‌ی شکوفائی

ما کودکی را
 در کلاس زندگی تجربه کردیم
 و در پایان خرداد قبول شدیم
 حتی آقا سعید هم قبول شد
 و ما حس می کردیم
 آقا معلم را کشتند
 ناظم او را فروخت
 دستی در چنگ انداخته
 و مدرسه و خاطرات مدرسه را
 با خود به دور دست‌ها می برد

آرزوی آزادی

می‌خواستم
ستاره‌ای باشم
در آسمان وطن
خورشیدی باشم
برگرده‌ی شیر
و بالی باشم
برشانه‌ی آزادی

می‌خواستم
گل سپیده باشم
در گلخانه‌ی افق
موج باشم
در گستره‌ی اقیانوس
اما
روح دریائی‌ام





قطره‌ای شد از رود هستی

و هنوز

سوار بر موجی هستم

که مرا باخود می‌برد

معلم و ترس

معلم

در سکوت کلاس

راه می‌رفت سنگین

و می‌گفت: اوب!

و از گلوی خشک

آب را درس می‌داد

با خط کش بلندی در دست

که: ادب مرد به ز دولت اوست

ایستگاه او

ایستگاه معلم نبود

ایستگاه ترس بود

و مادر

دستم را رها می‌کرد و بانگاهی نگران

دور می‌شد





هم کلاسی ام مرور می کرد
و قلب من، در انتظار نوبت

از ترس می تپید

و هنگام مرور من

خط کش فرود می آمد

که: جور استاد به زمهر پدر

و فردا

دیگر خط کش نبود

چوب و فلک بود

تا نادانی ام

راه دانائی را در پیش بگیرد

ما دارو سازیم

ما دارو سازیم
تا بخواهی شوق
تا بخواهی ذوق
و خط روشن و نافذ درمان
در ظلمات بیماری ها

ما دارو گیریم
و با تپش امید وضو گرفته ایم
و قفسه‌ی داروهایمان
دل‌های دردمند را
از قفس سینه‌ها پرواز خواهد داد

قفسه‌های ما
موج جاری درمان است
در تار و پودها و سلول‌ها
و جنگ پیروزی زندگی





بر مرگ است

ما داروگریم

و نوشداروئی داریم

به یاد سینه‌ی زخمی سهراب‌ها

برای پهلوی شکافته مجروحان امروز و فردا

آه ... نازنین!

ما زخم دیر ساله‌ی عشق را

آگاهانه التیام می‌بخشیم

ما

در فاصله‌ی درد و دارو

می‌توانیم دیر سالگی را جوانی ببخشیم

و ظلمت بیماری را

به سپیده‌ی بیداری و سلامت برسانیم

ما نوشداروئیم

اما نه پس از مرگ سهراب‌ها

آه نازنین!

شاید!

خواب سپیده‌ی سلامت را دیده ایم

که بیماری مثل ظلمت

در این شیر سیال

دارد حل می‌شود

و بیماران را

از کابوس مرگ برانگیزد

که به استقبال زندگی بروند نه مرگ

آه... ای نازنین

تو دارو سازی

اما من هنوز بیمار عشق توام

پس نوشدارو یت را هرگز

از من دریغ مدار.





شکفتن

آذر ماه

ماه آتش

گرم و شکوفا

در کانون خانواده شعله کشید

و سرمای پاییزی را در خود گرفت

در پنجمین روز

از آخرین ماه پاییز

هستی من

چونان گلی شکفتن آغاز کرد

و عطر حضورم

در فضای خانه پیچید

و من

در دامان پر مهر نصرت خانم

شادی را آموختم

در آذرماه

ماه آتش

مادرم پسر زائید

و مجتبی در آغوش گرم او

مهربانی را تجربه کرد

و هنوز

پس از گذشت سالها

میلاذ من

گوئی از کانون آتش شعله می کشد





زایمان

فریاد زایمان

در فضای بیمارستان

صدای درد نیست

آوایی ست که به پیشواز شادی می رود

فریاد زایمان

آوایی ست نوید بخش

در گوش عمه و خاله و مادر بزرگ

و طنین دل انگیز صدای نوزاد

همراه با شیرین نقل و نبات

و عطر گلاب

باشک شوق مادر و تبسم آسمانی او

در می آمیزد

هنگام که پدرام

چون دسته گلی

در دستهای پرستار
بهار را در قلب و جان من
جاری کرد
از شوق در خود نمی گنجیدم
و عاشقانه می چرخیدم
و دست هایم
چون بال کبوتران
مرا به پاس نیایش
به سوی خدا پرواز می داد





پرستار

پرستار،

فرشته‌ی سپید پوش

پیک رامش

و نوید نوازش

و صدای او

موسیقی سلامت

در گوش جان بیمار

و دستهایش

ساقه‌های مهر و عطوفت

و نسیم حضورش

موج تسکین درد

پرستار

موج بیداری

در تارو پود بیماری

و تبسم بهاری اش
عطر گلی ست
در اتاق بیمارستان

پرستار
پرتوی ست همیشه روشن
از خاطره‌ی فلورانس نای تین گل
او تکیه گاه پزشک
و امید بهبود رنجوران
و ستاره‌ای ست
که در آسمان امید و آرزوی شفا
هم چنان می‌درخشت





پزشک

پزشک

باندیشه‌ای تابناک از خورشید دانش

و نگاهی روشن، از پرتو بینش

و ضمیری چون چشمه‌ای جوشان

او

پاسدار سوگند سقراط

سنگ صبور شکوه‌های بیمار

او

پرستوی بهار سلامت

و نوید بخش شفا

در دل‌های آزرده

عطر دانش پزشک

در اتاق مطب

در فضای بیمارستان

و حتی

در کوچه و خیابان جاریست

او چون ستونی استوار

تکیه گاه دردمندان

و پناهگاه امن آزردهگان است

او یادگار بوعلی‌ها و جالینوس‌ها

در جلو گاه آفرینش است

ای خورشید سلامت

چون آفتاب بتاب

و آرامش را

بر رنج دیدگان خاک نثار کن

و انفاس مسیحائیات را

در تار و پود هستی بدم

و احیا کن

تهدید شدگان به نیستی را

که زیستن

بی موهبت تندرستی

گریستن است در آستانه نیستن

ای برگزیده‌ی دانشگاه الهی

ای منشور دانش ایزدی

ببار ابر سلامت را





بر کویر دل‌ها

و گلستان کن هستی را

از طراوت شفا بخش خویش

تو

محرم اسرار دل‌های مجروح

و مرهم زخم‌های مزمن‌انده

زمین و زمان

همواره مدیون تو

و منت‌پذیر و ارثان تو

در عرصه‌ی دانش و کوشش خواهد بود

هوشیاری

عطر گل ها

از دور دست‌های زمان

روی بال نسیم جاری خواهد شد

و شهر را

از خواب زمستانی بیدار خواهد کرد

کودکان افسرده را

از قفس اتاقک‌ها

از پشت میله‌ی پنجره‌ها

بر خواهد انگیخت

کوچه‌های تهی

از هیاهوی شوقشان

پر خواهد شد

بهار در راه است

تا آزادی و شادی را





از مدرسه‌های کوچک
به دانشگاه‌های بزرگ ببرد
تا سکوت قلم‌های خاموش را بشکند
و شاعر را از انزوای حصر برهاند
و بر گستره‌ی چمن بنشانند

صدای عمو نوروز
از فاصله‌ی نزدیک
به گوش چارشنبه سوری خواهد رسید
و آتش مهر
در قلب‌های زمستانی
شعله خواهد کشید
ننه سرما
از خانه‌ی زمستانی اش
خود را به کوچه خواهد رسانید
تا در گرد بادی جادویی
تنوره کشد
و در آسمان ناپدید شود
و مزدوران زمستان
خسته از پارو کردن پول
نگران و هراسان
کولبار سیاه خویش را
بر دوش خواهند گرفت
و با پای خود

به دور دست تبعید خواهند شد

آن گاه

چله کوچک

بر پیکر بی جان چله بزرگ

به سوگ خواهد نشست

و زمستان

واپسیتن نفس هایش را خواهد کشید

یخها آب خواهد شد

و آبهای جاری

گورستان زمستانی را خواهند شست

و بهار می آید

و بیداری و هوشیاری را

همراه خود به کوچهها و خیابانها

و بن بستها و خانهها می آورد

و همه با هم

همدل و هم صدا می خوانند:

«بهار چه قدر ناز داره»

«صد تا شتر جاز داره»

«تو دشت و باغ و باغچه»

«سبزه پس انداز داره»

«تو سینه‌ی و قلب خود»

«سرود و آواز داره»

بهار می آید





باران می بارد
 خورشید می تابد
 و سرما می کوچد
 و گرمای مهربانی در تار و پود زندگی
 جاری می شود

دل های خفته بیدار می شوند
 و دست های بی کار
 به کار می افتند
 و شوق ها و شورها
 مثل بادبادکهای رنگین
 سوار بر نسیم آزادی
 می رقصند و بالا و بالاتر می روند
 و ما همه نیز
 با هم پرواز می کنیم
 و در بالاترین نقطه ی آبی می چرخیم
 می چرخیم و چرخه های کاذب را
 به هم می ریزیم

بهار در راه است
 و ما آمدنش را
 هم چنان صبور می مانیم
 و در شکیبائی
 بزرگ و بزرگ تر می شویم
 و پیچک های باغچه هم

تا سر دیوار بالا خواهند رفت
و در کوچه پر خواهند ریخت
سرود شادی
در کوچه‌ها و خیابان‌ها
جاری می‌شود
و دشت‌ها و باغ‌ها
از خواب زمستانی بر می‌خیزند





بی درمان

باز

فقر مادر و اشک کودک

و بهت پدر

در افيون و عفونت

کوه‌اندوه

تند باد پریشانی

و خواب آشفستگی

و باز

بامدادی دیگر

و آغازی در پایان

تکرار کار

تکرار بازرس

تکرار چک و بانک

و نسخه‌های گران

در دست خالی بیمار

و باز
چشم‌های گریان
و دردهای بی درمان
و غبار غم
در هوای شبانه روزی داروخانه





سعدی

سعدیا !

ای عندلیب سخن

ای هزارستان غزل پارسی

در گلگشت سخن

تو

شهریار گلستان

شهردار بوستان

و شهروند آرمان شهری

و آرمان شهر تو

خاطرات بهار انگیز شیراز را

همراه با عطر عشق و معرفت

به یاد می آورد

سعدیا!

در سخن مترنم تو

عشق و اخلاق جاریست
و دانهائی و زیبائی
در آن موج میزند
و مردم آرمان شهر تو
مهربانی و دوستی را
بین خود تقسیم کرده‌اند
و در کوچه‌های عطر آمیز این شهر
برگ برگ درختان
ورق ورق معرفت‌اند
و آسمان همیشه آبی این شهر
از دود و غبار ریا و کینه، پاک پاک
و گلستان و بوستان تو
گسترده و سبز و رها
و مرغان خوش الحانش
سرود دل انگیز عشق را
تحریر می‌کنند
سرودی که طنین دل انگیز آن
هنوز در سراسر جهان جاریست

در آرمان شهر تو
نه خشمی، نه کینه‌ای
نه رشکی، نه بغضی
و آن چنان بی شائبه
که هیچ نگاهی به نگاهی





تجاوز نمی‌کند

غزل روان تو

زلزال زلال

چون آب در تنگ بلور

پاک پاک

چون سپیده دم

سبزشبر

چون گستردگی چمن

آبی آبی

چون چتر بلند آسمان

و سیال سیال

چون پرواز کبوتران سحرگاهی

سعدیا!

هنوز سخن تو

پس از گذشت قرن‌ها

آینه‌ی عشق نما

شاهراه کار و کوشش

پرتو نگاه اهل بیتش

و چراغ دل‌های مشتاق است

صدائی تلخ در بی صدائی

در سکوت کویر

نه شقایقی

نه عاشقی

و خاک ترک خورده

خطوط عبور گذشتگان را ماند

که تاریخ دیر ساله را

غمناک به تصویر می‌کشد

در این کویر تشنه

چشمه‌ای نمی‌خندد

پرنده‌ای نمی‌خواند

و ابری نمی‌گرید

و شن بادهای انبوه

نماد گورستانی از سرهای بریده است

که در آن حتی





صدای جقدی شنیده نمی‌شود

در این خاموش فراموش

نه یارای رستن و شکفتن

و نه حتی توان مردن

سنگ غم

اگر چه گاهی

آئینه‌ی زمانه

سیمای هستی

رنگ غم می‌گیرد

چهره غم زده، در گذر زمان

رنگ می‌بازد

سالها

بی حضور آزادی زیستم

اما بی توای نازنین

لحظه‌ای مباد

بگذار فضای سینه من

هم چنان به اشتیاق تو

با غمم به ستیزد، که خروای روشن

از پشت دیوار شب، مرا صدا می‌زند





بهار طبیعت

بهار

می‌لاد الهی طبیعت را

به بزم نشسته است

بید مجنون

گیسوی سبز در آئینه‌ی آب رها کرده

و گل خوشه‌ها

چونان شعله‌های رنگارنگ

از بوته‌ها سر برکشیده‌اند

پنجره‌ها را بگشائیم

به موسیقی پرنده‌ها

گوش فرا دهیم

و روح را از چشم اندازه‌های بهاری بنوازیم

عطر تازگی

عطر تولد

عطر روشن و شکوفائی

در تار و پود و زمان جاری است

پنجره‌ها را بگشائیم

و حضور خویش را

در آزادی سیال طبیعت رها کنیم

